



ابراهیم افشار / روزنامه نگار
او برای جمع خوانی این هفته از رؤیا
در محرومیت نوشته است

پروتکل‌های غیریومیه

جمع خوانی

دیوارهایتان را از تابلوهای سیاه و سرمه و گرد آفرید پرکنم، نهایتش روزی یکدانه دیزی هم به من بدهید.» الان هر تابلویش میلیارد میلیارد می‌ارزد و رودابه و سودابه و اشکبوسش در تابلوهای او چشم‌هایی دریده دارند که انگار از آنها برف سیاه غم می‌ریزد پایین.

هیچ وقت باور نمی‌کردم سهراب شهید ثالث مسلول، عاشق این باشد که به مرض مرادش چخوف سل گرفته بمیرد. تصویری که سهراب از جوانی‌اش توی اتریش می‌دهد تصویری سیاه از جوانی ست که در همان حال مسلولی، شیشه می‌شوید، پرده می‌شوید و ۱۱۲ پله را بُرس می‌کشد و ذات‌الریه می‌کند. او که آن روزها هنوز بر رویی داشت و خودش را مضمحل نکرده بود نزد دکتر اتریشی می‌رود و دکنتره وقتی برای معاینه لختش می‌کند، می‌گوید وای خدایا چقدر شبیه حضرت مسیح می‌ماند! اما سهراب از نزد دکتره ناامید بر نمی‌گردد چون دلش فتوا می‌دهد که حداقلش اگر در جوانی به مرض سل می‌میرد به مرض استادان خود چخوف و کافکا نابود می‌شود. در این دوره است که با تکیه بر کارخانه رؤیاسازی‌اش می‌گوید: «نسل ما بدون تجربه دوره جوانی، از کودکی به پیری می‌پریم و آدمی هم که کودکی نداشته باشد و زود پیر شود از این سه راه خارج نیست که یا نابغه می‌شود یا خیلی معمولی از آب درمی‌آید و یا خودکشی می‌کند.» سهراب نابغه‌ای بود که ذره ذره خود را کشت و با کیف کوکش خود را از پا در آورد. ما عجیب شبیه همان

داریم.» چنین است که غول بچه‌ها به پست غول‌های خورند و ادبیات طنز آلود یک سرزمین شکاف برمی‌دارد.

هیچ وقت باور نمی‌کنم ساموئل خاچیکیان با آن همه قحطی امکانات آن همه اثر رؤیاپرورانه بسازد. وقتی در آخرین ماه‌های زندگی‌اش در منزل مجیدیه‌اش به سراغش رفته بودم رزالین قشنگ داشت اشک می‌ریخت و می‌گفت که آلزایمر امانش را بریده است اما سامول هنوز یادش بود که برای در آوردن یک سایه لرزان از فیلمش از چه امکانات بدوی استفاده کرده است.

هیچ وقت باور نمی‌کنم فنی زاده عزیزم سلطان رؤیاهای شکلاتی سیاه، آن همه روی پرده‌های نقره‌ای بدرخشد اما یکدست کت و شلوار نداشته باشد که برود جایزه سپاس بهترین بازیگر سال را روی سن بگیرد و آخرش از ریفقش قرض کند. و آخرش آرزوی دیدن مالکیت یک چار دیواری قوطی کبریتی مستقل را به گور ببرد. رؤیاها گاه چنین کوچک امانابودکننده‌اند.

هیچ وقت باور نمی‌کنم ممد آغا جری تنها مربی نابینای جنوب بیشترین شاگرد نخبه را بپروراند. مربی رؤیاپرور گراندشاپوری آبادان که ستاره‌هایی مثل غلامحسین مظلومی و بشاگردی و ده‌تای دیگر را تحویل تیم ملی فوتبال داد و خیلی هایشان هم وقت جنگ شهید شدند. قربان سوراخی چشمش بروم که از تمام مربیان جهان بیناتر

گفته بود «رؤیاهایت را باد ترانه‌ای می‌خواند» اما باد هم برای ما مضایقه کرد. انسان بی‌رؤیا چیزی مثل مرد بی‌نان است که نان نیز نوعی رؤیاست و رؤیا نیز البته نوعی نان است. برای سق زدن در شب‌های بی‌کسی و نم‌ردن. رؤیاهای سق‌زده اما زیادند. به تعداد هر انسانی که در قبرستان هانفس می‌کشند؛ به تعداد مرده‌های بی‌گور و گورهای بی‌مرده.

هرگز باور نمی‌کنم آدمی بدون رؤیاهایش و بی‌گذرا از دره‌های عمیق محرومیت‌ها و محدودیت‌ها به موجوداتی شبیه شجریان یا دولت‌آبادی، فرهاد مه‌راد یا حسین توفیق، سهراب شهید ثالث یا عباس گاو صدا، عمران صلاحی یا قوللر آغاسی، آن هم به این درجه از خلّاقیت و رهایی برسد. هرگاه صحنه اولین مراجعه شجر به رادیو تهران را مرور می‌کنم که چگونه او را بی‌رحمانه سردانده و سرش را به سنگ زدند و او تنها در سایه مقاومت و دل‌داری‌های ریفقش دوام آورد باورم می‌شود که بیشتر جوان‌های امروز با دیدن آن همه تبعیض و بی‌تفاوتی و قدرت‌دک‌کنندگی اساتید زغنیوتی، صدبار راه خود رها کرده و سر به بیابان می‌گذاشتند. استعداد‌های شان را خفه کرده و کنار جوی‌ها و سیخ‌وسنگ‌ها جان می‌دادند.

هیچ وقت باور نمی‌کنم آقای توفیق با آن همه مصیبت در انتشار توفیق، تبدیل به رسانه شماره یک تاریخ طنز ایران شود و به عشق همان طنز آلودگی، تبعیدش به قلعه فلک‌الافلاک را تاب بیاورد. در آن دفتر کوچک کوچه برلین که نبض شاعران و طنزآزان و کاریکاتوریست‌های

سگ کوچولوی من ناراحت نباش!

چند سطر درباره اینکه چرا داشتن رؤیا، مثل نان شب واجب است

پسر «یک اتفاق ساده» اویم که وقتی در فستیوال تهران نمایش داده شد فرانک کاپرا گفت: «من در تمام عمرم هرگز چشم‌های این بچه را فراموش نخواهم کرد.» سهراب که با فیلم‌نامه‌های قرنطینه، بلوغ، خاطرات یک عاشق، نظم، آخرین تابستان گرابه، درخت بید چخوف، اتوپیا، گیرنده ناشناس، گل‌های سرخ برای آفریقا و فرزند خوانده ویرانگر، در یکجور رواقی‌گری غرقه بود عاشق این بود که فیلم چخوف را از روی پژوهش‌هایش از محل تولد او (تاگان‌روک) تا مکان مرگش (بادن بادن) بسازد. وقتی توصیفش از زندگی چخوف را می‌خواندم موبر اندامم سیخ‌سیخ می‌شد: «زن چخوف به او خیانت می‌کرد اما چخوف به او می‌گفت سگ کوچولوی من ناراحت نباش! زنش یک‌بار به او می‌گوید به من بگو این زندگی چیه؟ چخوف می‌گوید عین این است که از من بپرسی هویج چیه؟» سهراب که بالای چهار هزار نامه از چخوف خوانده بود درباره مرگ چخوف می‌گوید «او را دو مرض از پا در آورد؛ غذا باید می‌خورد به خاطر اینکه سل داشت، اما هر چه می‌خورد دفع می‌شد چون سرطان روده داشت.» سرطان روده در مقابل ریاهای آدمی، سگ کی باشد و بود؟

خدایا آن تنه‌گ‌های محروم اما رؤیاساز و رؤیاپرور که اگر بخوایم فقط نام‌شان را در این یادداشت بیاورم کل ایران جمعه را باید سیاه و خط‌خطی‌کنم چه شکلی در آن دره‌های عمیق محدودیت‌با‌اتکابر رؤیاهای شبانه توانستند ماندگارترین آثار هنری را تولید کنند؟ خدایا رؤیا نام کدام الهه عشق است؟

بود. یک صحنه از دوران مربیگری او باید سوررئال‌ترین تصویر عالم باشد که یکی از بچه‌های ذخیره تیم دارد در گوشش بازی را نود دقیقه تمام گزارش می‌کند و او می‌فهمد که در کدام دقیقه و کدام صحنه باید با روی آوردن به تعویض‌هایش و تغییر تاکتیک‌هایش برنده شود. مردی که کل خوردن و کل زدن را بو می‌کشد و همزمان با تمرین دادن ستاره‌ها می‌گوی خشک در جیبش می‌ریخت و وسط خشکی توی دهن پسرانش می‌ریخت. وای بر مملکتی که از ممد آغا جری هیچ تصویری نگه نداشته باشد.

هیچ وقت باور نمی‌کنم مرتضی کیوان، راهنما و مراد آن همه شاعر و نویسنده غول باشد اما یک اتاق برای زندگی با عشقش پوری نداشته باشد. یا خانم منیر مهران در دهه بیست روشنفکری‌ترین نشریه ورزشی ایران را سردبیری کند و کتاب‌هایی درباره گرسنگی جهانی ترجمه کند که حتی عکس انداختن زنان در آتلیه‌های عکاسی با کتک مواجه می‌شد. هیچ وقت عبدالحسین نوشین پدر تئاتر مدرن ایران را باور نمی‌کنم با آن پیس‌های پدر و مادر دار، عمیق‌ترین و روشنفکرانه‌ترین نمایشنامه‌ها را با کمترین امکانات روی صحنه ببرد و مالک سالن به او تیکه بیندازد که «تئاتر‌های شما اندازه آبریزگاه مسجد شاه در آمد ندارد، یالله بزیند به چاک» و لرتا خانم بنشیند عین ابر بهاری گریه‌اش بگیرد.

هیچ وقت باور نکردم و نمی‌کنم حسین قوللر آغاسی پدر نقاشی قهوه‌خانه‌ای ایران آنقدر ندار باشد که به قهوه‌چی‌های بهارستان التماس کند «بگذارید من اینجا در زغال‌دانی بخوابم ولی همه